

## گاو به گاو

این‌طور پیش آمده بود که بی‌قرار باشم؛ بی‌قرار بی‌قرار، جوری که دل توی دلم نمانده باشد. وقتی هم که بابا می‌رفت شهر و قرار بود برایم کفش یا لباس نویی بیاورد بی‌قرار آمدنش بودم. بی‌قراری آن روزم اما جور دیگری بود. یعنی چند روز بود که این حال را داشتم. نهر آب ما و آن‌ها مشترک بود. هر روز نزدیکی مزرعه‌ی آن‌ها که می‌رسیدم مثل موش کز می‌کردم توی گوشه‌ای و وانمود می‌کردم که دارم جوی آب را تمیز می‌کنم. تا سر و کله‌ی یکی از آن‌ها پیدا می‌شد بلند می‌شدم و به‌اش سلام می‌دادم. وقتی پسر آن‌ها در آن نزدیکی پیدایش می‌شد پیش از آن که به چند قدمی‌ام برسد خودم را آماده می‌کردم. پسر عبدالزها را از من کوچکتر بود، اما رشیدتر و بزرگتر از من جلوه می‌کرد. بابا می‌گفت: این را از مادرش دارد. نژاد مادرش مثل مادر تو عیب‌ناک و بیمار نیست. اما نه به خاطر مادرش بود و نه برای رشادتش که من به او سلام می‌دادم. به خاطر چیز دیگری بود که اگر گنجشکی، چیزی شکار کرده بودم بعد از سلام بلافاصله به‌اش تعارف می‌کردم. وقتی بابایش را می‌دیدم دیگر نمی‌دانستم او را به چه عنوانی خطاب کنم. ما لفظ زایر را برای آدم‌های جاافتاده به کار می‌بردیم. همان عنوانی که من به علت ترس آمیخته به احترامم به پسرشان عبود می‌دادم. اگر خیال نمی‌کردم که ممکن است او فکر کند دارم دستش می‌اندازم، همان عنوانی را برای او به کار می‌بردم که برای بزرگ قبیله به کار می‌بردیم. در حقیقت او برای من بزرگ قبیله بود. برای همین بود که موقع دیدنش دلم می‌خواست داد بزنم: سلام شیخ عبود. تا آن موقع فکر می‌کردم آن‌ها نمی‌دانند چه مرضی دارم. بی‌قرار بودم؛ بی‌قرار بی‌قرار. صدایم می‌لرزید. شاید رنگم هم پریده بود یا سرخ شده بودم. مطمئنم که بابا خبر نداشت. وقتی که از آبیاری مزرعه برمی‌گشتم کلی ازم تعریف می‌کرد. جوی آب لایروبی شده و تمیز را می‌دید، علف‌های هرز کنده شده‌ی لب جوی را می‌دید، دستی به شانه‌ام می‌زد و می‌گفت: بنازم پسر مرا!

چیزی که تا چندی پیش محال بود از دهان بابا درآید. واقعا پسر محشری شده بودم. بابا می‌دانست که دیگر برای خودم مردی شده‌ام. این را بارها گفته بود. خودم بعدها فهمیدم که برای خودم مردی شده‌ام. صدایم دو رگه شده بود و پشت لبم سبز. نمی‌توانستم یک‌جا بند شوم. با همه‌ی ناآرامی و بی‌قراری که داشتم نمی‌توانستم از آن‌جا دور شوم. دلم مانده بود آن‌جا، جایی در مزرعه. جایی میان چند گز و بید بلند. فقط در همین محدوده چند قدمی این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتم. گاه برای این که در دیدرس کسی نباشم خم می‌شدم، انگشتم را دور گردن یکی از لاغی‌های نعنای می‌انداختم، نرمی و لطافت آن کرختم می‌کرد. پوستش به خنکی می‌زد. انگار نه انگار از صبح که آفتاب درآمده بود تا حالا که روز از میانه گذشته بود یک راست بر سر و کولش تابیده است. سرش را به طرف گوشم خم می‌کردم، کرک ظریف و تئک دور گالاش را به لب‌ها و لاله‌ی گوشم می‌مالیدم و غلغلکم می‌شد. بعد دستم را دور گردنش می‌انداختم و دیوانه می‌شدم. خودم هم نمی‌دانستم دارم چه‌کار می‌کنم. یواش‌یواش کمرش را فشار می‌دادم و می‌کشیدم تا وقتی که لاغی‌ی نعنای از بن ساقه کشیده می‌شد و صدای نرم و نازک جیرش درمی‌آمد؛ نرم و ظریف و کوتاه. بعد پای سفیدش را رو به روی چشمم می‌گرفتم و دلم به حالش می‌سوخت. می‌گذاشتمش کف دستم، نازش می‌کردم و می‌بویدمش. از دلش درمی‌آوردم، برگی از گالاش می‌چیدم و در دهانم می‌گذاشتم و صبر می‌کردم تا بوی خوش و دل‌انگیزش در دهان و بینی‌ام بیچد. نفس ترش در دهانم خالی می‌شد و مثل آبی خنک تا ته شش‌هایم فرو می‌نشست و حال می‌آدم.

دستمالم را پهن کردم و همه‌ی نعناع‌هایی را که چیده بودم ریختم توی دستمال. دستمالم پر از نعناع تازه بود و تمام بدنم بوی نعناع می‌داد، نفسم، دستم، صورتم، پیراهنم، همه.

وقتی صدای زمین خوردن سطل فلزی را شنیدم از جایم تکان خوردم. باید امروز راحت‌تر از روزهای دیگر می‌بودم. این را مدیون خواهرم بودم. آن روز غروب مثل روزهای دیگر خواهرم می‌خندید. اصلاً مدتی بود که او چیزیش می‌شد. الکی می‌خندید. زیرچشمی من را نگاه می‌کرد و بیش‌تر می‌خندید:

– خُب...؟

خنده امانش نمی‌داد. دوباره تکرار کرد خُب و حرفش بریده شد. دسته بیلم را برایش تاب دادم، صدایم را بالا بردم و سرش داد زدم: خُب و زهر مار زنگی، خُب و کوفت. چیه بلاگرفته؟

او باز هم خندید. دسته بیلم را زدم روی شانهاش اما نه محکم. حرف که نمی‌زد. غش کرده بود از خنده. این بار یک دسته بیلم دیگر روی شانهاش کوبیدم کمی محکم‌تر. خنده نفسش را بریده بود. نه می‌توانست خنده‌اش را ببرد، نه می‌توانست از زیر دستم فرار کند. پل‌اش را گرفتم و کشیدمش روی زمین. یک‌باره خنده‌اش را برید و خیلی جدی و محکم روبه رویم ایستاد: بگویم؟

حدس زدم فهمیده باشد. مادر داشت از کنار تنور نان‌پزی دور می‌شد و به طرف ما می‌آمد. موهایش را کشیدم. جیغ کشید. مادر به طرف ما برگشت: چه خبرتان است؟ دوباره مثل سگ و گربه افتاده‌اید به جان هم.

خواهرم شاکت شد. انگار از مادرم ترسیده بود. آهسته گفت: ولم کن... آن‌قدر یواش گفت که کلمات بعدی‌اش را نشنیدم. فکر می‌کردم اگر از گندکاری امروزم با خبر شده بود نمی‌توانست تا حالا خودش را نگاه دارد. چیزی باید می‌گفت. یک حساب سرانگشتی کردم و فهمیدم که نمی‌تواند فهمیده باشد. دوباره برگشتم موهایش را گرفتم و کشیدم. این بار جدی‌تر گفتم: ولم کن چپل و گرنه می‌گویم‌ها!

فوری موهایش را ول کردم. نه این‌که بخواهم. بی‌حس شده بودم. بابا مثل شمر ذی‌الجوشن بود. می‌گفت: از اول عمرم قسم یاد کرده‌ام. حالا قسمش چه بود؟ مادر می‌گفت: قسمش هم مثل کارهایش خرکیه. خرکی هم بود. قسم یاد کرده بود که سه چیز را هرگز نبخشد: کُندی خر، زبان‌درازی زن، و بازی‌گوشی بچه را. خرش اما کندترین خر دنیا بود، به همین خاطر هم نامش کُندو شده بود. بابا برای این که قسمش را زمین نیندازد خودش را مضحکه‌ی خاص و عام کرده بود. در و همسایه‌ها دست‌مان می‌انداختند و حال اسب عربی بابا را می‌پرسیدند. همه‌ی این‌ها هم تقصیر بابا بود. طرف‌های ما، همه‌ی مردم از سُک برای راندن خر استفاده می‌کردند. سگ یک چوب بود اما نه تنها چوب. توی انتهای چوب یک دانه میخ تیز تا نیمه فرو رفته بود. با همان سر میخ خر را می‌راندند. خُب قسم بابا هم که از این قسم‌های الکی نبود. گفته بود اگر این سه جانور؛ یعنی مادر و من و خرمان نافرمانی کنند باید هرچه در دست او است روی بدن خطاکار خُرد و خمیر شود. مادر می‌گفت: وقتی که چوب به دست داشت این بیچاره را علیل کرده بود. بابا دیده بود که اگر قرار باشد روی قسمش بماند طولی نمی‌کشد که خرش ریق رحمت سر بکشد. به همین خاطر از قسمش کوتاه آمده بود. کوتاه کوتاه که نه. برای راندن خر از چوب و سگ استفاده نمی‌کرد. شلاق دست می‌گرفت. یکی دو ضربه با شلاق زده بود قسمش ادا شده بود. سر خر کوتاه آمده بود، اما سر من و مادر کوتاه نمی‌آمد. جانور کوچک‌تر که من باشم مثل اجل معلق از بابا می‌ترسیدم. یک بار سزای بازی‌گوشی‌ام را دیده بودم. نی‌قلیان را برداشتم و با آن نی زدم. گفت: بگذارش زمین. محلش نگذاشتم. دوباره سوت زدم. او با هورتی که کرد قلب چایی‌اش را فرو داد. انگار او هم سوت زد.

خندیدم و بلندتر توی نی قلیان فوت کردم. او هم قلب بعدی چایش را پر سر و صداتر فرو داد و باز هم صدای خنده‌ی من را بالاتر برد. دیدم که یکباره دست برد به اجاق. تا چند لحظه نفهمیدم چه اتفاقی افتاده است. فقط دیدم که چیزی توی پیشانی‌ام خورد و همه‌جا را سیاه کرد. وقتی چشم باز کردم توی بغل مادر بودم و مادر داشت بابا را نفرین می‌کرد: نُوند وحشی!

فقط مادر می‌توانس توی رویش بایستد و او را نوند وحشی بخواند. آن شب نوند آن‌طوری قسمش را جا انداخت. قوری چینی توی پیشانی من خورد شد. مادر می‌گفت: حالا مثل سگ پشیمان است، اما به روی خودش نمی‌آورد.

پرسیدم: چرا؟ به خاطر من؟

بی‌تفاوتی گفت: شاید برای تو هم باشد. اما برای قوری حتماً. آن وقت‌ها من خیلی کوچک بودم. رابطه‌ی بابا و مادر هم خیلی بد نبود. مادر هر یکی دو سالی یک بار حامله می‌شد. می‌گفت: هرکس کار خودش را می‌کرد. من می‌زایدمشان و خدا از من می‌گرفت و به خاکشان می‌داد. حُب، باز هم خوب بود. بهتر از هیچ بود.

راست می‌گفت. مثل حالا نبود که بابا قاطر صدایش بزند. وقتی دعوایشان می‌شد و مادر او را نوند وحشی خطاب می‌کرد به مادر می‌گفت: زیانت را بپر قاطر. یک بار هم دیده بودم که مادر زبان‌درازی کرد و تنها چیزی که در دسترس بابا بود آفتابه‌ی مسی بود. همان را به طرف مادر پرت کرد. لوله‌ی آفتابه شکست و مدت‌ها ما از همان آفتابه‌ی لوله شکسته استفاده می‌کردیم.

تنها خواهرم بود که از دست بابا راحت بود. هیچ‌گاه نشیده بودم به او بگویند: دور شو، گم شو از مقابل نظرم، کرم بی‌مصرف. او از همان بچه‌گی یاد گرفته بود برای بابا قلیان چاق کند. من و مادر این حق را نداشتیم. می‌گفت شما بلد نیستید. هرچه از او خواسته بودم به من هم یاد بدهد یاد نداده بود. گفته بود آها، آها، روی تنباکو آب می‌گیری تا یواش‌یواش خیس بخورد. همین. همین کار را من هم کرده بودم اما یک بار نشده بود که بابا بگوید: ای بدک نشده است. همان که گاه‌گذاری به مادر می‌گفت. به خاطر همین قلیان چاق کردن یکی از جانورهای خانه که خواهرم باشد از دست بابا جان سالم به در برده بود.

آن شب بابا رفته بود شهر. ما راحت بودیم. از وقتی که مادر به شوخی در حضور بابا به ما گفته بود: می‌دانید که باباتان فکر تجدید فرارش است. اعصاب بابا خراب شده بود. همین بود که در نبودش احساس آسایش بیش‌تری می‌کردیم. شوخی می‌کردیم و می‌پریدیم به سر و کول هم و مادر داد می‌زد: یک امشب‌ی او این‌جا نیست، شما دم درآورده‌اید؟ پریدم روی گرده‌ی خواهرم و گفتم: مادر جان قسم یاد کردم که... مادر فوری حرف را برید: اوه، نوندک! چه گنده‌گوزی‌ها. خواهرم با تشر سر من داد زد: دست از سرم بردار، ولم کن و گرنه می‌گویم‌ها!

همان شب قسم یاد کردم که اگر زبان باز کند و جلوی مادر اسرارم را فاش کند با گیس‌هایش به دم خرمان ببندمش. یک بار دیگر پلش را گرفتم و هلش دادم. تهدیدکنان دست تکان داد: اگر نگفتم! امروز عصر کجا بودی که...

فوری به طرفش خیز برداشتم و دستم را روی دهنش گذاشتم. امروز عصر مزرعه را ول کرده بودم رفته بودم سر جوی آب. گاو همسایه هم آمده بود یک ردیف از گوجه‌های تر تازه‌کاشت را خورده بود. دیگر هوا تاریک شده بود. خدا هم نمی‌توانست مُچم را بگیرد. حتا اگر همین الان بابا می‌رسید و به مزرعه سر می‌زد نمی‌توانست ببیند. اما فردا چرا. فردا

خیلی زود می‌دید و می‌فهمید. برای فردا خودم را آماده کرده بودم. پشت سرش سبز می‌شدم و پیش از آن که او چیزی بگوید چندتا فحش چارواداری حواله‌ی همسایه می‌کردم که شبانه گاووش را ول کرده بود توی مزرعه‌ی ما. اگر بابا شک برده بود می‌گفتم: به خدایی که یک بنده‌اش محمد است تا وقتی که هوا تاریک تاریک نشده بود من نه از این‌جا دور شده‌ام، نه چشم روی هم گذاشته‌ام. این همسایه‌ی نامرد... تا وقتی که او برای این که کار به پاسگاه نکشد بگوید: فحش نده. تف بر همسایه‌ی بد.

دستم خسته شده بود. یک کم دستم را از روی دهان خواهرم برداشتم. از فرصت استفاده کرد و کف دستم را گاز گرفت. ولش کردم. به آغوش مادرم پناه برد. نفس نفس می‌زد: مادر امروز عصر لب جو... بگویم؟ مادر بی‌خیال بود. به کار ما کاری نداشت. روی زمین نشسته بودم و او برایم زبان درمی‌آورد. کمی که غافل ماندم به طرفم خیز برداشت. با کف دست کوبید توی فرق سرم: خاک تو سرت کنند... هاهاها... خاک... هاهاها

لنگه‌ی پوتین سربازی بابا تنها چیز در دسترس بود. همان را به طرفش پرت کردم: خاک تو سر من کنند؟ خاک تو سر بابات کنند. دنبالش کردم. همچنان می‌خندید. پشت سر مادر پناه گرفته بود. بیل را برداشت. به دسته بیل تکیه داد. از خنده روده‌بر شده بود. حالت مسخره‌ای به خودش گرفت، دولا شد. مادر هم از حالت او خنده‌اش گرفت. سه‌تایی خندیدیم. او چند لحظه خودش را به همان حال نگه داشت و تکیه داده به بیل ادای من را درآورد: سلام سیده، هاهاها...

یخ زدم. بدنم سست شد. می‌ترسیدم مادر بداند. از مادر هراس نداشتم. بیش‌تر نوعی شرم و خجالت داشتم. خیلی دور و بر خودم را پاییده بودم که مبادا کسی در آن حوالی باشد و ببیند. دل به دریا زدم و وقتی که سیده به نهر آب نزدیک شد رفتم طرفش. نگاهم کرد. گلپ‌هایش سرخ شد. بی‌هوا از دهانم پرید: سلام سیده.

انگار کار خیلی بدی کرده باشم فوری راهم را کشیدم و تند دور شدم. اما صدای خنده‌ی سیده را می‌شنیدم. به پاهایم سرعت دادم و زود از آن‌جا دور شدم. حتماً سیده برای خواهرم تعریف کرده بود. آن‌ها هم‌سن و هم‌بازی هم بودند. از آن روز خواهرم برایم دم می‌گرفت و دستم می‌انداخت: دیوانه آدم به دختر کوچک‌تر از خودش که سلام نمی‌دهد. هر دم بهانه‌ای گیر می‌آورد و دستم می‌انداخت: به من سلام نمی‌دهی؟ من که از سیده بزرگ‌ترم.

از آن روز دیگر نه سراغ سیده رفتم و نه خواهرم دست از سرم برداشت. توی دست‌هایش موم شده بودم. هرکاری که می‌گفت می‌کردم تا دهانش را ببندم. با همه‌ی بی‌تابی و بی‌قراری که برای دیدن سیده داشتم سراغش نرفتم. نه می‌توانستم طرفش بروم و نه می‌توانستم از جایی که او را می‌دیدم دور شوم. ساعت‌های لب و کف جوی آب را تمیز می‌کردم و علف‌های هرزش را می‌چیدم و هر بار که بابا می‌آمد و می‌دید دستی به مهر و رضایت بر شانهم می‌نهاد و ازم تعریف می‌کرد. بی‌خیال تعریف و تمجید بابا کارم را می‌کردم و دلم به همین خوش بود که سیده را می‌بینم. دورادور البته. اما همان دورادورش هم خیلی کیف داشت. سیده به بهانه‌ی بردن آب می‌آمد و مدت‌ها لب جوی می‌ماند، دست و پا و صورتش را می‌شست و من نگاهش می‌کردم. او هم نگاهم می‌کرد. یکی دوبار هم سطلش را پر از آب می‌کرد و دو سه قدم که می‌رفت ادای زمین خوردن درمی‌آورد و سطل می‌افتاد زمین، خالی می‌شد، او دوباره برمی‌گشت لب آب. یک بار که برایم دست تکان داد و خندید ترسیدم خواهرم در همان

حوالی قایم شده باشد و بخواهند باز دستم ببندازند. وقتی کمی مکث کرد و دید من تکان نمی‌خورم سطلش را برداشت و آواز خوانان راه افتاد. می‌ماندم نگاهش می‌کردم تا وقتی که دیگر کاملاً از نگاهم بیرون می‌شد. وقتی که صدای آوازش هم دیگر رفته بود برمی‌گشتم خانه یا مزرعه؛ کسل و گرفته.

کنار خانه‌مان جایی بود که علف‌ها را برای زمستان خرمان جمع و خشک می‌کردیم. یک روز غروب تنگی که داشتیم به خانه می‌آمدم از کنار کپه‌ی علف‌ها که رد شدم صدای خش‌خشی شنیدم. ایستادم. خش‌خش علف‌ها خوابید. فکر کردم سگی، روباهی، چیزی است. راه افتادم بروم که دوباره صدای خش‌خش آمد و این بار صدای خفه‌ی خنده‌ای شنیدم. اهمیت ندادم. گفتم شاید به نظرم آمده است. کمی دور شدم. این بار صدای خنده آشکارتر شد. بی‌حرکت شدم: دیدی گفتم گیج است و حالیش نیست.

صدای خواهرم بود. رفتم توی علف‌ها. صدایش زدم. جواب نداد. وقتی دسته بیل را تکان دادم یکی از زیر پشته‌ی علف‌ها بیرون جهید. خواهرم به پایم افتاد. رگ‌های گردنم ورم کرده بود. طرف را شناختم. اما به روی خودم نیاوردم. ترسیدم به گوش بابا برسد و خون راه بیفتد. دستم را انداختم دور گردن خواهرم: چی شده؟

خواهرم دوباره به گیجی من باور آورد. فوری از من جدا شد. شق و رق ایستاد توی رویم: چه خبرت است؟ پاک زهر مترکم کردی!

دیگر چیزی نگفتم. او هم ساکت شد. تمام شب دمق بودم. خواهرم هم کمی دمق شد. شک برده بود که ممکن است من فهمیده باشم و روی خودم نیاورم. او نمی‌توانست مدت زیادی تاب بیاورد و نخندد. خیلی زود خنده و شوخی‌اش را پی گرفت. بعد شروع کرد برای مادرم تعریف کردن که: غروب که داشتیم علف‌ها را زیر و رو می‌کردم یک دفعه یک جانوری از زیر علف‌ها زد بیرون. مثل این که سگ بود.

به من نگاه کرد. انتظار داشت که من هم تأییدش کنم و بگویم آره درست می‌گویی و من گیجم.

- تو ندیدی؟ از بغل پای تو دررفت.

دوباره با تأکید گفت: دیدی!

- دیدم.

قاه‌قاه خندید: چه قدر ترسیدم. چه سگ گنده‌ای بود.

- نه. سگ بزرگی نبود. توله سگ بود.

خواهرم از گیجی من در پوستش نمی‌گنجید. می‌راند تا تهاش را در بیاورد.

- آره. زیاد بزرگ نبود. اما توی تاریکی بزرگ جلوه می‌کرد. نه؟

بلند شدم، پلش را گرفتم. دور دست تاب دادم و او را رُماندم زمین. داد مادرم درآمد. چند فحش آبدار حواله‌ی بابامان کرد. سرم را بردم کنار گوش خواهرم، با خشم و عصبانیت گفتم: آره، توله سگ بود، توله‌ی عبدالزهر، عبود.

خواهرم یک باره وارفت. انگار زیر پایش خالی شده باشد. ساکت و گوشه‌گیر شد. وقتی بابا آمد هم زیاد نزدیک نشد. همان دورادور می‌پلکید اما حواسش پیش ما بود تا چه حرف‌هایی بین‌مان رد و بدل می‌شود. چندبار وسوسه شدم و حرف تا نوک زبانم هم رسید که به بابا خبر بدهم. اما پس کشیدم. شک نداشتم که آشوب می‌شود و در این میان خواهرم هم بی‌کار نخواهد نشست. پتهام را روی آب می‌انداخت. آن وقت معلوم نبود بابا چه بر سر هردویمان بیاورد. این بار داستان بازی‌گوشی نبود که با خرد کردن چیزی روی تن من قسمش جا بیفتد. به همه‌ی معنا می‌گشتمان. تا چند وقت بین من و خواهرم کلمه‌ای رد و بدل نشد. هردو هم از هم بدمان می‌آمد و هم از هم می‌هراسیدیم.

میان مزرعه کپری زده بودیم تا سرپناه ظهرهامان باشد. نشسته بودیم که خواهرم به بهانه‌ی جابه‌جا کردن آب رفت بیرون. وقتی برگشت سیده هم همراهش بود. من و سیده مدتی فقط به هم نگاه کردیم. خواهرم زیر چشمی نگاهی به هردوی ما انداخت، به سیده گفت: الان برمی‌گردیم. رفت بیرون و من و سیده تنها شدیم.

از آن روز توافقی بیان نشده بین‌مان حاکم شد. نه او خطایی از من می‌دید و نه من از او چیزی بدی می‌دیدم. به روی هم نمی‌آوردیم که از همدیگر چه چیزی می‌دانیم. با هم مهربان شده بودیم. هرکس پی کار خودش بود. من سیده را می‌دیدم و او هم حتما عبود را. ما همان لب جوی آب، کنار نعنایها، آن‌ها حتما لای پشته‌ی علف‌های نزدیک خانه. سیده همیشه برای بابایش نعنای می‌خواست. می‌گفت: نعنای برای دلدرش خوب است.

من هم برای این که زمان باهم بودن‌مان صرف نعنای‌چینی نشود، پیش از آمدن او این کار را می‌کردم. حالا نعنای را چیده بودم و بی‌قرار آمدنش بودم. خواهرم از من رودارتر بود. چندبار جلو مادرم گفته بود دیگر برای خودش مردی شده است. وقت آن است که برایش فکری بکنیم. مادر چیزی نمی‌گفت. یک بار هم که خواهرم زیاد پبله کرد مادر با بی‌تفاوتی گفت: اول باید فکری برای باباتان کرد. اما یک بار که دوتایی تنها شده بودیم به من گفت: خدا بخواهد همین امسال و سال دیگر است که دامادت کنم.

انتظار سیده را می‌کشیدم تا خبر را داغ‌داغ به او برسانم. وقتی به نهر آب نزدیک شد، از شانه‌ی نهر به میان نعنایها لغزیدم. نعنایهای چیده را در چارقش ریختم. خبر را به او رساندم. از شوق از جایش بلند شد: خیال کرده بودم که یک خبرهایی هست.

خبر داد که همین‌الآن در خانه‌ی آن‌ها مجلس دایر است و ریش‌سفیدهای محل همه جمع شده‌اند. کمی که گوش ایستاده بود شنیده بود که حرف «گو» به گو» است.

پرسیدم: گو به گو؟ با ما؟

گفت: مادرم هم یک بار گفته بود. من برای تو و خواهرت برای عبود.

از آن روز چشم به در آمدن بابای سیده بودم. می‌دانستم که مگر آن‌ها قدم پیش بگذارند. بابا یک ذره هم به فکر من نبود. گاهی سر گو به گو با خواهرم حرف زده بودم. می‌دانستم که گو به گو برای بعضی‌ها بدشگون است. خواهرم بیخ از من از این داستان‌ها خبر داشت. او بود که دلگرمی‌ام می‌داد. مثال می‌آورد و زندگی کسانی را پیش می‌کشید که گو به گو کرده بودند و الحمدلله عاقبت خوش‌بُمنی هم داشتند.

سر ظهر، وقتی که داشتم گوجه‌ها را آب می‌دادم خواهرم و سیده دست‌افشان رسیدند. خواهرم بغلم کرد و بوسیدم. سیده هم یک قدم پیش آمد اما حضور خواهرم مانعش شد، پس نشست. سرش را زیر انداخت تا وقتی که برگشتیم توی کپر. آن‌جا خواهرم او را انداخت توی بغل من: خجالت نکشید. شما دیگر مال و حلال همه‌اید. و خودش پرید بیرون.

سیده گفت: رفت دنبال کار خودش. حالا عبود توی خانه تنها است. بابام با ریش‌سفیدها رفته‌اند خانه‌ی شما برای گفت و گو.

سرش را چساند توی بغلم و گفت: دیدی؟ دیدی گفتم. دیدی گفتم بابام این‌ها حرفشان بود که با شما گو به گو کنند؟

شیرین‌ترین روز و زیباترین غروب بود آن روز. لحظه‌ای دست‌هایم از سیده جدا نشد. وقتی به خودمان آمدیم که آواز بلند و بی‌محابای خواهرم به ما نزدیک شد. از هم جدا شدیم. سیده چارقش را مرتب کرد. شاد بودیم و شادی‌مان در آوازمان نشسته بود. یکی بی‌تی می‌خواند، دیگری پی‌اش را

می‌گرفت و پاسخ می‌داد. دست افشان و پای‌کوبان به خانه می‌رسیدیم و صدای آواز سیده هم می‌آمد.

به خانه که رسیدیم به دیدن مادر خشک‌مان زد. مادر داشت قلیان چاق می‌کرد و گریه می‌کرد. از داخل خانه صدای خنده و گفت و گوی مردها بلند بود. خواهرم دست انداخت دور گردن مادر. مادر هق‌هق‌کنان گفت: دخترم آمده‌اند خواستگاری‌ات.

ما تازه فهمیدیم که گریه مادر از شادی است. این‌طور بود. زن‌ها وقتی که دخترهایشان را شوهر می‌دادند کمی غمگین و گرفته بودند که دخترشان ازشان دور می‌شود.

خواهرم گفت: جای دوری که نمی‌روم. همین بغل است. هر روز همدیگر را می‌بینیم و به هم سر می‌زنیم.

من گفتم: عبود هم بد بچه‌ای نیست.

گفت: می‌دانم مادر جان ولی...

حرفش را برید و بلند شد که قلیان را ببرد. خواهرم دنبالش رفت: ولی چی؟ گو به گو برای ما که بدیمنی ندارد.

مادر رفت قلیان را همان دم در داد داخل اتاق و برگشت:

– نمی‌دهم. اگر دارم هم بزنند من دختر به گو به گو نمی‌دهم.

من و خواهرم مات‌مان برده بود. به هم نگاه می‌کردیم و کلمات جویده جویده‌ی مادر را می‌شنیدیم که مرتب می‌گفت: دخترم را نمی‌دهم: نوند وحشی! پیر خرفت. به سرش زده است.

یک دستش را انداخت دور گردن خواهرم، با دست دیگرش من را پیش کشید و گفت: آمده‌اند خواستگاری. باباتان هم از خدا خواسته بود که حرف گو به گو باشد.

ما دوتایی گفتیم: خُب، گو به گو باشد. چه بهتر از این؟

مادر گفت: بابت می‌گوید دخترم برای پسر عبدالزهر، دختر عبدالزهر را برای خودم.

ما دوتا وارفتیم:

– برای خودش؟

– برای خودش؟